

جان اشتاین بک



در نبردی مشکوک



ترجمه‌ی محمد قاضی

«نفوس مسلح بی شماری
 جرأت کردند از سلطنت او بیزار شوند، مرا ترجیح دهند،
 اقتدار بی حد و انتهای آن را به مبارزه بطلبند
 در نبردِ مشکوک، دردشت‌های آسمان،
 و تخت او را به لرزه درآوردند. و چه غم اگر نبرد به شکست بیانجامد؟
 همه چیز که از دست نخواهد رفت - اراده‌ی خلل‌ناپذیر،
 انتقام، کینه‌ی ابدی،
 و شجاعتی که هرگز جا نمی‌زند و تسلیم نمی‌شود.
 و دیگر چه چیزی است که نتوان بر آن فایق آمد؟»
 میلتن
 (بهشت گمشده)

سرانجام شب فرا رسید. در بیرون، چراغ‌های خیابان روشن می‌شدند و تابلوی نئون رستوران گوشه‌ی خیابان، نور قرمز رنگ خود را که انعکاس ملایم آن در اتاق جیم نولان^۱ پخش می‌شد، به شکل یک رشته انفجارهای مقطع و پی‌درپی می‌تاباند. جیم در یک میبل کوچک راحتی که تاب می‌خورد راحت نشسته و پاهایش را روی روتختی گذاشته بود. وقتی تاریکی به حد کمال رسید پاهایش را روی کف اتاق گذاشت و با کف دست به ساق‌های کرخ شده‌ی خود کوبید. لحظه‌ای چند همچنان نشسته بر جا ماند، و در همان حین جریانی مبهم از مورمور در طول ماهیچه‌هایش بالا و پایین می‌دوید. سپس از جا برخاست و رفت و کلید برق را زد. اتاق مبله در پرتو نور دریده‌ی چراغ بدون حباب نمایان شد: تختخواب بزرگ و سفیدی بود با روتختی سفید و میز تحریری از چوب بلوط روشن و فرش‌ی تمیز ولی مستعمل و نخ‌نما.
 جیم به طرف دستشویی که در گوشه‌ی اتاق کار گذاشته بودند راه افتاد، دست‌هایش را شست و انگشتان خیسش را لای موهای سرش فرو برد. بعد، سر بلند کرد، در آینه به چشمان ریز و میشی خود نگرست، شانه‌ای از جیب

فردوسی (شاهنامه)

— شما مشتری خوش حساب و معقولی بودید. اگر باز برای کارهاتان مجبور به بازگشت به شهر شدید یگراست بیایید همین جا، من به شما اتاق خواهم داد. ملوان‌هایی هستند که هر وقت در اینجا توقف می‌کنند من به ایشان منزل می‌دهم. باور کنید که آنها به جای دیگری نمی‌روند.

— فراموش نخواهم کرد، خانم میر^۱ کلید را هم به در اتاق گذاشته‌ام.

— چراغ برق را خاموش کرده‌اید؟

— بلی.

— خوب، من فردا صبح می‌روم بالا. میل دارید بیایید تو و چیزی با من

بخورید؟

— نه متشکرم، باید بروم.

زن پلک‌های چشمش را تا نیمه بست و زمزمه کنان گفت:

— دردسری براتان پیش نیامده است؟ شاید من بتوانم به شما کمک کنم.

— نه جانم، کسی به من کاری ندارد. فقط در جای دیگری کار پیدا کرده‌ام.

خداحافظ، خانم میر.

زن دستش را که از پودر سفید شده بود به جلو دراز کرد. جیم کیف

کاغذی خود را به زیر بغل زد و دست زن را گرفت. حس کرد که گوشت نرم

آن دست در زیر انگشتانش فرو می‌رود.

زن باز گفت:

— فراموش نکنید که من همیشه برای منزل دادن به شما آماده‌ام. ملوانان و

مسافران تاجرپیشه همیشه به خانه‌ی من می‌آیند.

— فراموش نخواهم کرد. شب به خیر.

زن آنقدر او را با نگاه دنبال کرد تا او از در کوچه بیرون رفت و از راهرو

سمتی که به پیاده‌رو خیابان منتهی می‌شد، گذشت.

جیم تا گوشه‌ی خیابان رفت و آنجا از پشت شیشه‌بند یک مغازه‌ی

ساعت‌سازی به ساعت نگاه کرد. درست ساعت هفت و نیم بود. با قدم‌های

تند از راه محله‌ای که در آن مغازه‌ها و دکان‌های بزرگی بود به سمت مشرق به

بیرون آورد، به موهایش شانه کشید و از پهلو فرق باز کرد. کت و شلواری تیره رنگ با یک پیراهن فلانل خاکستری و یقه باز به تن داشت. تکه صابونی را که با آن دست و رو شسته بود با حوله پاک کرد و آن را در یک کیف کاغذی در باز که روی تختخواب گذاشته بود انداخت. توی کیف یک ماشین ریش‌تراش ژیلت و چهار جفت جوراب نو و یک پیراهن فلانل دیگر به همان رنگ خاکستری بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و سپس برای بستن در کیف کاغذی‌اش تایی به دو لبه‌ی آن داد. بعد، یک بار دیگر خود را در آینه تماشا کرد، چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

از پلکان تنگ و باریک پایین آمد و در کوچکی را که نزدیک در کوچه بود زد. در نیمه باز شد. زنی به جیم نگاه کرد و آنگاه در را گشود. زنی بود قد بلند و موبور که یک خال درشت قهوه‌ای رنگ به گوشه‌ی دهان داشت. لبخند زنان گفت:

— بله آقای نولان.

جیم گفت: من دارم می‌روم.

— برمی‌گردید؟ اتاقتان را براتان نگاه دارم؟

— نه. به یکباره می‌روم. نامه‌ای دریافت کرده‌ام.

زن به لحنی حاکی از سوءظن گفت:

— ولی شما اینجا نامه‌ای دریافت نکرده‌اید.

— اینجا نه، در خانه‌ای که کار می‌کنم. به هر حال دیگر بر نمی‌گردم. کرایه یک هفته‌ام را هم که قبلاً پرداخته بودم...

لبخند از لب‌های زن کم‌کم محو شد و صورتش بی‌آنکه تغییر زیادی بکند آثار خشم از خود نشان داد. به لحن خشکی به مرد گفت:

— شما می‌بایست یک هفته پیش به من اطلاع داده باشید. این مرسوم است. و من مبلغی را که قبلاً پرداخته‌اید پس نمی‌دهم، چون به من اطلاع نداده‌اید.

جیم گفت: می‌دانم. بسیار خوب. آخر من که نمی‌دانستم چند مدت اینجا می‌مانم.

زن صاحبخانه دوباره لبخند زد و گفت: